

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human Rights

حقوق بشر

حمید بهشتی و یادداشت پورتال
۱۸ مارچ ۲۰۱۹

آزیرهای بغداد – نقد کتاب



تصویر نویسنده کتاب

آزیرهای بغداد سرگذشت هیجان انگیز جوانی است بدوی از اهالی روستاهای عراق که در هنگامه مقاومت در مقابل مظالم نظامیان امریکا دنیای آرام کفر کرام را ترک کرده، عازم بغداد می گردد. نویسنده از زبان او می گوید:

شبى آسمان بر سرم خراب شد. در نخستین لحظه فکر کردم اصابت راکتی است که در اتاقم را با صدائی مهیب از جا کنده است. فرصتی برایم نماند تا دستم را به سوی کلید چراغ دراز کنم و زیر موجی از ناسزا و تابش نورافکن افتادم. گروهی از سربازان امریکائی فریاد کنان به اتاقم هجوم آوردند:

"سرجات بمون! جنب نخور وگرنه می کشمت! بلند شو! تکون نخور! بلند شو! دستات را بذار رو سرت! جنب نخور وگرنه مغزت را متلاشی می کنم!

این فریادهای وحشت انگیز! مسخره، دیوانه کننده و مخرب، بدن انسان را ریش ریش می کرد و از خود بیگانه. دست هائی مرا از تختخواب کنده به سوی دیگر پرتاب کردند و دست هائی مرا گرفته ، به دیوار چسباندند.

"دستات را ببر عقب!"

من چه کار کرده بودم؟ چه خبر بود؟ سربازها در کمد را از جا کنند، کشوها را بیرون کشیده، بر روی زمین انداختند. رادیوی کهنه ام در زیر چکمه ها تکه تکه شد. آخر چرا؟

"اسلحه ها را کجا قایم کردی، پدرسگ!"

"من اسلحه ای ندارم. اینجا اسلحه ای نیست!"

"همین الان می بینیم، بدجنس! این حقه باز را ببرید پیش آنهاى دیگر!"

یکی از سربازها مرا از پشت گردن نگاه داشت و یکی دیگر با زانو زد به پائین تنه ام. طوفانی بر من مستولی شد و از دلهره ای به دلهره دیگر افکند. آنچه بر سرم می آمد مانند کابوسی بود. مانند آمی بودم که در خواب حرکت می کند و اجنه بر سرش ریخته اند. آنگاه در حال گنگی دریافتم مرا به بالکن می برند. از پله ها به پائین پرتاب شدم. نمی دانستم پاهایم به هم گیر کرده بود یا که داشتم پرواز می کردم. در طبقه اول هم همین گونه بود. بیش از همه جیغ و داد بچه ها به گوش می رسید. صدای خواهرم بهیجه به گوشم رسید که قبل از این که خاموش شود، فحش می داد. احتمالاً با ضربه دستۀ تفنگ یا چکمه ای ساکتش کرده بودند. خواهرهایم با یک عده بچه دور و برشان ول بودند. عایشه که مسن تر از همه است خردسال ترین فرزندش را در آغوش گرفته بود. او مانند برگ درختی در طوفان می لرزید و ملتفت نبود که از یقه پیراهنش نیمه سینه های عریانش به چشم می خورد. در سمت راست او عقیقه خیاط در خواب و بیداری به خود تاب می خورد و انگشتانش را به بلوزش فرو کرده بود. با خشونت از خواب سنگین پریده، کلاه گیش در طاقچه جا مانده، سر طاسش در زیر نور چراغ مانند زانو برق می زد. آنچنان سرش را در بدن فرو برده بود که گویی قصد دارد از خجالت در خود بخزد. بهیجه با شجاعت مقاومت می کرد. او در حالی که یکی از کودکان در آغوشش بود در مقابل لوله تفنگی ایستاده، با موهای ژولیده و چهره رنگ پریده، قطره خونی از پشت گردنش روان بود.

من حس کردم که پاهایم ول شده، دستم بیهوده به دنبال دستگیره ای می گشت. سیل ناسزا از آنسوی دالان به گوش می رسید؛ آنچنان که شیطان را نیز به شرم می آورد. اول مادرم را از اتاق خواب بیرون کشیدند. با نگرانی به خاطر شوهر عیالش با شتاب بر خود مسلط شد.

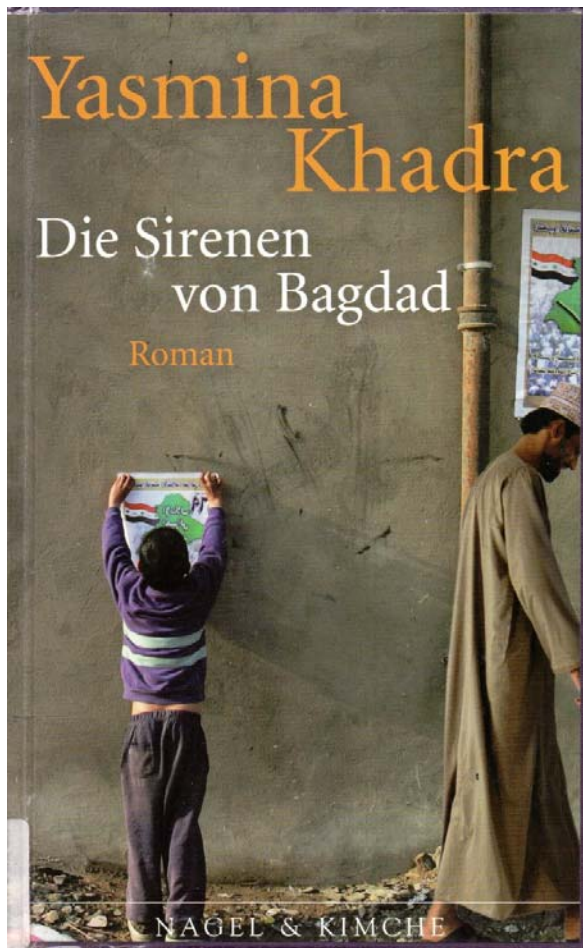
"آرامش بگذارید، بیمار است."

این در حالی بود که سربازها پیرمرد را به راهرو می کشاندند. من او را تا آن لحظه بدین حال ندیده بودم. بنده خدا در وضعیت دلخراشی با شورتی که تا زانو پائین کشده شده بود و با زیرپیراهن کهنه در نهایت بیچارگی دیده می شد و این بدترین تحقیرها بود. او ناله کنان گفت:

"به من فرصت دهید لباس تنم کنم. آخر بچه هایم اینجا هستند، کاری که شما می کنید ناحقی است."

صدای لرزان مردانه اش راهرو را پر کرد که به شدت عذاب آور بود. مادر سعی می کرد با بدنش او را بپوشاند کند تا ما لختی او را نبینیم. با نگاه ناباورانه به ما التماس می کرد، رویمان را از او برتابیم. اما من قادر نبودم. مثل این بود که از صحنه ای که والدینم نشان می دادند هیپنوتیزم شده بودم. حتّا آن قلدرهای اطراف او را نیز دیگر نمی دیدم. فقط مادر نیازمند به کمکی را جلوی خود می دیدم و این پدر تکیده را با زیرشلواری دریده و دستان آویزش که ول بودند. او با نگاه سوخته اش در زیر لگدهای سربازان تلو تلو می خود. با جمع کردن آخرین قدرتی که برایش مانده بود، درجا به سوی اتاق خواب برگشت تا چیزی به تن کند. اما همانجا افتاد. ضربه ای ... دستۀ تفنگ یا مشت، تفاوتش در چیست؟ ضربه فرود آمد و شد آنچه باید می شد. پدرم از پشت بر زمین افتاد، زیر پیراهنش لیز خورد بر روی صورتش و شکمش نمایان شد، لاغر و چروک با پشم

های خاکستری، مانند ماهی بی جانی. آنگاه در حالی که شرافت خانوادگی بر زمین پخش شده بود، آن چیزی را که هرگز نمی بایست می دیدم، چیزی که یک پسر شایسته و حرمت شناس، یک بدوی اصیل هرگز نباید ببیند – این چیز بی حال شرم آور ننگین، ممنوع، این حریم ناگفتنی: آلت پدرم که به یک سو خم بود، تخم هایش، نشیمنگاهش ... همانند پایان جهان بود! سپس دیگر هیچ نبود، تهی بودن محض، سقوط بی نهایت به هیچ مطلق. تمام نظامات قبیله ئی، تمامی افسانه های گیتی، ستارگان بر سقف آسمان از درخشش افتادند و اگر خورشید هر چقدر نیز دوباره طلوع می کرد، دیگر هرگز تفاوتی میان شب و روز برای من نداشت.



یک آدم غربی هرگز نمی تواند دریابد که این چه فاجعه ایست و نمی تواند دامنه آن را نیز حدس زند. آلت به وجود آورنده ام، برایم به معنای وجود خودم بود، به ذلت کشاندن همه ارزش ها، عذاب وجدان، فروکش سرافرازی و فردیت در حد یک نمایش ابتدائی جنسی – اگر دروازه های دوزخ به رویم گشاده می گشتند برایم از آن ترحم انگیز تر می بود. من به انتها رسیده بودم. همه چیز به پایان رسیده بود، غیرقابل بازگشت. اجتناب ناپذیر. من با ناسزا و لعنت در جهانی موازی غوطه ور بودم که دیگر نجاتی از آن نبود. به خود آمده، دیدم از این دست ناتوانی که نه می توانست بدان ضربه پاسخ دهد و نه می توانست یک زیرشلواری ساده را نیز بالا کشد، دارد بدم می آید. از این دست مسخره نادیدنی و زشتی که نمایشگر ناتوانی خودم بود. شروع کردم به این که از چشمان خود متنفر شوم که نمی توانستند از نگاه کردن خودداری کنند که ای

کاش کور شده بودند. شروع کردم به این که از فریاد مادرم متنفر شوم که ذلت خودم را نشان می داد. به پدرم نگریدم و پدرم به من نگریست. او حتماً در نگاه من تحقیر را می دید، تحقیری که من برای هر آنچه برایمان ارزش داشت حس می کردم. یکباره احساس همدردی من برای کسی که از هر چیز برایم محترم تر بود، نگاهم از بالای سخره ای روحی به هنگام رعد و برق و نگاه او به من از عمق یک رسوائی، آنگاه، درست در همان لحظه، در حالی که ما می دانستیم یک دیگر را در همین لحظه برای آخرین بار دیده بودیم، درست در همان لحظه، در حالی که جرأت نداشتم جنب بخورم، می دانستم که هرگز دیگر مانند گذشته نخواهد بود، که من چیزها را هرگز دیگر بدین گونه نخواهم دید، که در عمق وجودم دیوی آغاز به حرکت نموده که زمانی – هر اتفاقی هم که پیش آید- مجبور خواهم بود این اهانت را با خون بزدايم، تا همه آب های زمین سرخ شوند، به

سرخى زخم گردن بهیجه، به سرخى چشمان مادرم و چهره پدرم، به سرخى آتش، آتشی که در درونم زبانه می کشید، به نشانی آتشی که در انتظارم بود...

او روانه بغداد می گردد؛ آنجا در چمبره هم روستائیان بدوی، آماده جان دادن برای پاک نمودن لکه ننگ و حاضر به انجام هر دستور انتحاری. اما در اسارت سنن بدوی جبران ننگ و ناتوان از اندیشیدن، در لندن سرگردان می ماند.

یاسمینه خضراء نام مستعار محمد مولسهول است. وی متولد ۱۹۵۵ افسری عالیرتبه در ارتش الجزایر بود که به خاطر مقررات سخت سانسور رمان های جنائی خویش با کمیسر لیوب را تحت نام یک زن منتشر می ساخت. فقط پس از آن که او در دسمبر ۲۰۰۰ به فرانسه مهاجرت نمود، توانست راز هویت خویش را بر ملا سازد.

مشخصات کتاب

ناشر: Nagel & Kimchel

انتشاراتی: Carl Hanser München

۲۰۰۸

مترجم المانی: Regina Keil-Sagawe

ISBN: 978-3-312-00409-6

۱۷ مارچ ۲۰۱۹

یادداشت:

با ابراز امتنان خدمت همکار نهایت عزیز ما آقای "حمید بهشتی" جهت انتخاب قسمتی از یک کتاب بس افشاگرانه در مورد جنایات امپریالیزم امریکا و شرکاء از کشور اشغال شده عراق، باید به عرض تمام نویسندگان، شعراء و چیز فهمان جامعه ما نیز برسانیم:

این که گفته اند "هر سخن جانی و هر نکته مکانی دارد" و از مجموع انسانها به خصوص انسانهای آگاه و رسالتمند می خواهد تا فعالیت های شان را در تمام زمینه ها متناسب با ضرورت ها و نیازمندیهای زمان عیار بسازند، در مقطع کنونی که کشور ما در اشغال نیروهای متجاوز بیگانه قرار داشته مردم مظلوم و در بند ما هر روز در اقاصا نقاط افغانستان قربانی و شاهد جنایاتی از سنخ برش کوتاه نقل شده در متن بالا می باشند، ضرورت های تاریخی از ما می طلبد که به جای برجسته ساختن و عمده ساختن تضاد های قومی، زبانی، مذهبی، نژادی و منطقه ای و از آن طریق نیروهای امپریالیستی را از محراق نفرت و مگسک فیر تفنگ دور داشتن، جنایات اشغالگران را افشاء نمائیم زیرا عکس آن به هر نیتی که صورت گیرد، نتیجه ای جز دوام و استمرار مصیبت مردم به بار نخواهد آورد.

لذا اگر می خواهیم کشوری آزاد و مردمی در رفاه و آرامش داشته باشیم باید وضعیت کنونی را درک نموده، نباید به خود اجازه دهیم حتا یک کلمه در جهت غیر از محراق نفرت و مگسک تفنگ نشانه گرفته شده به سمت اشغالگران، ارتجاع هار مذهبی و ایادی آنها بنگاریم، اگر شعر می سرانیم، اگر پارچه ای ادبی می نگاریم و اگر کار تحقیقی خویش را به هموطنان تقدیم می داریم می باید همه و باز هم همه در خدمت ارتقای آگاهی مردم از وضعیت کنونی کشور و تزئید نفرت و انزجار شان از اشغالگران و چماق دست آنها ارتجاع هار مذهبی باشد.

آنچه در داستان بالا خواندید، اگر از روستائیان به خصوص در ولایت‌هایی که در آنجا به اصطلاح طالب حضور دارد، بپرسید خواهند گفت که داستان گوشه کوچکی از یک واقعیت دردناک و بزرگ زندگانی همه روزه مردم را به تصویر کشیده است. اما با تأسف نویسندگان ما به جای آن که از این مصیبت‌ها چیزی بنویسند و ددمنشی امپریالیزم جنایتکار و متحدین تاریخ‌زده آنها را افشاء نمایند، وقت خود و خوانندگان را به چیز هائی ضایع می‌سازند که نه منفعتی برای دنیای شان دارد و نه اجری برای آخرت شان- برای آنهایی که اعتقادی به آخرت دارند-.

نویسنده در یک سطر شرایط روانی چگونگی "انتحاری شدن" را می‌نگارد، هرگاه چنین باشد فکر نمی‌کنید تمام آنهایی که در قبال زندگانی مصیبت بار تحمیلی بر آنها از جانب اشغالگران سکوت می‌نمایند، خود غیر مستقیم در انتحاری شدن چنان افرادی سهیم اند؟

اداره پورتال AA-AA